

میکله عزیز

ادبیات جهان - ۱۰

رمان - ۷

گینزبرگ، ناتالیا، ۱۹۱۶-۱۹۹۱. Ginzburg, Natalia
میکله عزیز / ناتالیا گینزبورگ؛ ترجمه فریبا عادل‌لی، صنم غیائی. - تهران:
ققنوس، ۱۳۷۸.
۲۲۴ ص. - (ادبیات جهان؛ ۱۰. رمان؛ ۷) ISBN 978-964-311-180-9
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا
عنوان اصلی:
این کتاب در سال ۱۳۵۷ تحت عنوان «میشل عزیز» با ترجمه بهمن فرزانه
توسط انتشارات جاویدان منتشر شده است.
۱. داستان‌های ایتالیایی - قرن ۲۰. الف. عادل‌لی، فریبا، ۱۳۴۹ - ، مترجم.
ب. غیائی، صنم، ۱۳۴۹ - ، مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: میشل عزیز.
۸۵۳/۹۱۴ PZ۳/گ۸۹۵م۹
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۷۸۵۲۳۷م

میکله عزیز



ناتالیا گینزبورگ

ترجمه فریبا عادلی - صنم غیائی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۶

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Caro Michele

Natalia Ginzburg

Oscar Mondadori ottobre 1977



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

ناتالیا گینزبورگ

میگله عزیز

فربیا عادل - صنم غیائی

چاپ سوم

۷۰۰ نسخه

۱۳۹۶

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹ - ۱۸۰ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-180-9

Printed in Iran

۱۲۰۰۰ تومان



فهرست



۷	مقدمه
۱۳	فصل یکم
۲۳	فصل دوم
۴۱	فصل سوم
۴۹	فصل چهارم
۶۱	فصل پنجم
۶۳	فصل ششم
۶۵	فصل هفتم
۷۹	فصل هشتم
۸۹	فصل نهم
۹۵	فصل دهم
۹۹	فصل یازدهم
۱۰۵	فصل دوازدهم
۱۱۱	فصل سیزدهم
۱۱۳	فصل چهاردهم

۱۱۷	فصل پانزدہم
۱۲۱	فصل شانزدہم
۱۲۹	فصل ہفدہم
۱۳۱	فصل ہجدهم
۱۳۳	فصل نوزدهم
۱۳۵	فصل بیستم
۱۳۷	فصل بیست و یکم
۱۴۱	فصل بیست و دوم
۱۴۵	فصل بیست و سوم
۱۴۷	فصل بیست و چہارم
۱۵۳	فصل بیست و پنجم
۱۵۹	فصل بیست و ششم
۱۶۳	فصل بیست و ہفتم
۱۶۷	فصل بیست و ہشتم
۱۷۱	فصل بیست و نہم
۱۷۳	فصل سی (۱۰۰)
۱۷۵	فصل سی و یکم
۱۷۷	فصل سی و دوم
۱۸۵	فصل سی و سوم
۱۸۷	فصل سی و چہارم
۱۸۹	فصل سی و پنجم
۱۹۵	فصل سی و ششم
۱۹۷	فصل سی و ہفتم
۲۰۱	فصل سی و ہشتم
۲۰۳	فصل سی و نہم
۲۱۱	فصل چہلم
۲۱۵	فصل چہل و یکم
۲۲۱	فصل چہل و دوم


مقدمه


هر چه زمان جلوتر می رود میل به درک روابط بین شخصیت‌هایی که گینزبورگ در نوشته‌هایش خلق کرده اهمیت بیش‌تری پیدا می‌کند؛ روابطی که مانند رابطه‌ی بین حیوانات است و در جوامع امروزی بشر نیز می‌توان نمونه‌هایی از آن را پیدا کرد. طبیعتاً این میل چیزی نیست که با پیش رفتن در داستان از میزان آن کاسته شود. در واقع، موضوع تباهی انسان یا حیوانات - که شخصیت‌های داستان نیز شباهت زیادی به آن‌ها دارند - نیست. خود گینزبورگ هم به نظر می‌رسد که در مقابل نوع نگرشش دچار نوعی بی‌اختیاری است. او خود را محدود به خلق رابطه‌ای بین شخصیت‌های رمان نمی‌کند، بلکه آن‌ها را روی صفحات کاغذ می‌گذارد و آن‌ها خود رشد می‌کنند، می‌گذارد که آن‌ها مطابق با طرح و فرم داستان که همان وقایع و رمز و رازها هستند در کنار هم باشند: آن‌ها در این زندگی نامعلوم با هم جفت می‌شوند، یکدیگر را می‌بویند، همدیگر را پس می‌زنند، جاده‌ای کوتاه یا طویل

را با هم می‌پیمایند تا این که یک تصادف یا هر چیز دیگری باعث جدایشان بشود. کدام جامعه برپایهٔ چنین روابطی، بنا شده است؟ چگونه باید آن را تعریف کرد؟ در زمان حال نمی‌توانیم به علت وجود چنین روابطی پی‌ببریم، اما بعدها برای این موجودات زنده بر اساس دلیل و منطق، قوانینی وضع خواهد شد.

این پارادوکس در میکلهٔ عزیز به حدی واضح است که به نظر غیرعمدی می‌آید. میکلهٔ عزیز داستانی است که نیمی از آن مکاتبه و نسیم دیگرش داستان‌پردازی است؛ داستانی در بارهٔ کسانی که دردمندند و می‌کوشند تا به هم برسند و می‌خواهند که دیگران حرف‌هایشان را بشنوند و بپذیرند. اما این کوشش به جایی نمی‌رسد و بیهوده است و در همان آغاز رنگ می‌بازد. کلمات می‌گریزند و بین وراجی‌های روزمره یا در سکوت گم می‌شوند. در چهرهٔ کسی که می‌خواهد این کلمات را به زبان بیاورد، فقط نگاهی حیوانی می‌بینیم، او قادر نیست چیزی را ابراز کند. این نگاه، نگاه یک حیوان در حال مرگ، زخمی و ناامید است که دیگر از شناساندن خود به دیگران، دست کشیده. این نگاه و رای کلمات گفته شده است. کلمات یا کافی نیستند یا بیهوده‌اند یا بهتر است که اصلاً گفته نشوند چون به عقیدهٔ گینزبورگ تنها چیزی که از کلماتی که گفته‌ایم عایدمان می‌شود، بدبختی و گرفتار شدن در پیچیدگی‌هایی است که ما به آن زندگی می‌گوییم. در اولین برخورد با میکلهٔ عزیز روابطی جلب نظر می‌کند که در عین پیچیدگی و ابهام، ساده و روشنند.

هر کدام از شخصیت‌های رمان، کمی با واقعیت فاصله دارند، هر کدامشان کلامی پرمعنا و مشکل‌گشا و در عین حال منحصر به فرد در سینه دارند که بر زبان نمی‌آورند و حتی نمی‌دانند آن را چگونه تلفظ

کنند. گاه چیزی شبیه به سخن یا اندیشه از زبانشان می‌شکفتد و در همین موقع است که این حیوانات به منطق والایی می‌رسند و نگاهشان شبیه به نگاهی خدایی می‌شود. اما خیلی زود، گینزبورگ به اصطبل‌لی که برایش خیلی عزیز است، پناه می‌برد. به دور از فکرها و حرف‌ها و به دور از خدا. به قول السا مورانته^۱ «در میان لانه‌ای پر از قوم و خویش» احساس آرامش می‌کند. جایی که خاطرات همه در گودالی مشترک انباشه می‌شود.

از یک طرف، این آمیختگی که در شخصیت‌ها وجود دارد، در زمان‌ها و مکان‌های مختلف پراکنده می‌شود و در این اقیانوس لایتناهی، مثل تکه‌هایی از یک کشتی شکسته شناور می‌شود. از طرف دیگر باید به اسامی شخصیت‌ها، مکان‌ها، اشیا و خیابان‌ها توجه کرد. اسم‌های اشخاص مثل آنجلیکا و ویولا، میکله و فیلیپو، اسامی وسایل و تاریخ روزها در کنار هم نقشه‌ای را ترسیم می‌کنند و قفسی می‌سازند که زندگی در آن محبوس است و نمی‌تواند از آن فرار کند. این اسامی می‌توانند متعلق به خانه‌ای در خیابان پرفتی^۲ باشد؟ جایی که یک مادر جوان در میانه سفرش به این دنیا، توقف کوتاهی در آن‌جا می‌کند. یا یک بعدازظهر برفی در بین تمام بعدازظهرهای گم‌شده که پدر در حالی که در آرامش نقاشی می‌کرد، در سکوت ترانه‌ای می‌خواند «نه توپی، نه تفنگی، نه تانکی، نه فشنگی، آه... کارملا» آن‌جا در خیابان پرفتی ترانه‌ای شکل گرفته بود.

به نظر می‌رسد محال باشد در رمان میکله عزیز بتوان واقعیت را از زندگی متمایز کرد. واقعیتی که هم بی‌رحم و هم بخشنده است و از

۱. Elsa Morante: نویسنده ایتالیایی، همسر آلبرتو مورایا.

بیهودگی بی حدی که در زندگی وجود دارد، سرچشمه می‌گیرد. رمان گینزبورگ به دو وجه تقسیم می‌شود؛ یکی وجه مردانه و دیگری وجه زنانه، یکی غیرمذهبی و دیگری مذهبی، یکی اجتماعی - خانوادگی و دیگری حیوانی - قبیله‌ای، یکی ظاهری که اشخاص تمام عقاید خود را ابراز می‌کنند و دیگری غیرظاهری که این عقاید درهم می‌پیچند و می‌چرخند و درست در همین لحظه است که گینزبورگ به ما یادآور می‌شود که خاطره سیری زنانه در گذشته نیست اما سرچشمه مردانه آن، تاریخ و سنت است. یکی دیگر از تضادهای میکلۀ عزیز قهرها و آشتی‌های پایان‌ناپذیر زندگی، همراه با شعر است. زندگی که دائماً در حال دور شدن و از دست رفتن است و شعر که زندگی را گرفتار می‌کند و با زور به آن می‌چسبد و سعی در به دام انداختن آن دارد؛ زیرا آنچه را دوست داریم به زنجیر می‌کشیم. این دوگانگی ساختار طبعاً در تکنیک و نحوه بیان داستان بی‌اثر نیست.

در این رمان همه چیز یا مانند محبت زنانه یا مثل بدبینی، مردانه است، همه چیز یا پرسروصدا یا ساکت است، همه چیز یا گرم است یا منجمد. امروزه یافتن نویسندگانی این چنین آگاه مثل گینزبورگ غیرممکن است. فقط کافی است به نحوه مرگ پدر آنجلیکا و میکلۀ فکر کنید. فقط گینزبورگ قادر است کسی را در میان سروصدا، در سکوت بمیراند.

باید دید که از نظر گینزبورگ که در داستان‌سرایی مهارت دارد و از این نظر هیچ نویسنده‌ای به او نمی‌رسد، زندگی خانوادگی چه معنایی دارد. آیا منظور از زندگی کردن این است که در کنار یکدیگر با برادرها و خواهرها و پدرها سر یک میز غذا بخوریم؟ همه گینزبورگ را به دلیل نوشتن داستان در باره خانواده‌های طبقه متوسط اجتماع

سرزنش می‌کنند. میکلّه عزیز هم به این امر دامن می‌زند. خانواده‌های رمان‌های گینزبورگ، خانواده نیستند، قبیله‌اند. گینزبورگ در سال ۱۹۶۳ در کتاب *الفبای خانواده*^۱، زندگی خانواده لوی را نوشت که گرفتار بلایی تاریخی بودند و به مدد تنها یک جمله گرد هم آمدند و یکدیگر را باز شناختند. «در تاریکی یک غار، در بین میلیون‌ها انسان». آن بلای تاریخی، فاشیسم و جنگ هیتلری بود که لوی‌ها و خانواده ناتالیا را پریشان کرده بود. نقطه قوت *الفبای خانواده*، تجربه تاریخی یا نحوه بیان آن نبود بلکه این بود که شخصیت‌های داستان، با وجود تفاوت‌هایشان، زبان مشترک داشتند.

گینزبورگ در سال ۱۹۷۳ در رمان *میکلّه عزیز*، داستان خانواده‌های پریشانی را که بی‌هیچ دلیلی از یکدیگر دور شده‌اند می‌نویسد. چه چیزی عوض شده است؟ آیا بلای وحشتناک‌تری جایگزین فاشیسم شده است؟ بله یک فاجعه خاموش. گینزبورگ جنبش‌های جوانان را برای داستان خود برگزیده است (سال‌های ۱۹۷۰)، اما درباره آن توضیحی نمی‌دهد. تمام شخصیت‌های رمان از بی‌هویتی رنج می‌برند، از این که به جایی تعلق ندارند و نمی‌توانند یا نمی‌دانند چگونه یکدیگر را باز شناسند. شخصیت‌های این رمان هر یک به زبان خود و برای خود حرف می‌زنند. زندگی همه آن‌ها مثل زنجیری طویل و بازنشده، نتیجه قدم‌های اشتباهی است که برداشته‌اند و هیچ قدمی به سوی بهبودی برنداشته‌اند.

شک، نگرانی و اضطراب در این رمان موج می‌زند. انگار که مثل مرثیه‌ای به یک روح تقدیم شده است که همیشه دور و غایب است. زمانی بدون حضور مردان. زمان داستان در ماه دسامبر ۱۹۷۰ است و

بعد از گذشت کم‌تر از یک سال در ماه سپتامبر، تمام می‌شود. هر چه به بهار و تابستان نزدیک‌تر می‌شویم، شخصیت‌های داستان از ما دورتر می‌شوند. گاهی وقت‌ها حس می‌کنیم که گینزبورگ به آن‌ها با چشمی آشنا و از فاصله‌ای نزدیک نگاه می‌کند اما این نگاه به غروب و پاییز تعلق ندارد و سرد و خشک است. در حالی که گینزبورگ با نگاه از سرِ دلسوزی، شخصیت‌های حیوانی داستانش را تحقیر می‌کند، در همان حال از آن‌ها در نحوهٔ زندگی روزمره‌شان تجلیل می‌کند. اگر عشق آدریانا پوچ و همراه با بدبختی و معمولی است، اگر مبارزه سیاسی میکلۀ هزارتوی تاریک کودکانه‌ای است؛ اگر تابلوهای یک نقاش شکست خورده زیبا نیستند و از شیفتگی نقاش جا می‌خوریم، زندگی از آن‌ها رو برنمی‌گرداند. می‌دانیم که در این بدبختی و تباهی بی‌بازگشت، آینده فقط از آن کسانی است که زندگی را دنبال می‌کنند.

چزاره گاربولی



فصل یکم



آدریانا در خانه جدیدش از خواب بیدار شد. برف می‌بارید. روز تولدش بود. چهل و سه ساله می‌شد. خانه‌اش در دشتی وسیع بنا شده بود. شهر روی تپه‌ای در دوردست دیده می‌شد. تا دهکده دو کیلومتر و تا شهر پانزده کیلومتری فاصله بود. ده روز بود که در آن خانه زندگی می‌کرد. لباس خوابی به رنگ یشمی تنش کرده و پاهای بلند و لاغرش را در دمپایی‌هایی به همان رنگ پنهان کرده بود. نوار سفیدی در حاشیه دمپایی‌هایش دوخته بودند که حالا دیگر خیلی کثیف شده بود. به آشپزخانه رفت و یک فنجان عصاره جو بیمبو^۱ برای خودش درست کرد و در آن چند تکه بیسکویت با طعم‌های مختلف خیساند. روی میز تکه‌های پوست سیب که روی روزنامه چیده بودندشان به چشم می‌خورد. پوست سیب‌ها را برای خرگوش‌هایی نگه داشته بود که هنوز به آن جا نیامده بودند. مرد شیرفروش قول داده بود برایش چند خرگوش بیاورد. بعد به اتاق نشیمن رفت و پنجره‌ها را تا آخر باز

۱. Bimbo : اسم تجارتي کالاست.

کرد. توی آینه‌ای که پشت کاناپه آویزان بود تصویر خودش را تماشا کرد؛ بلند قد بود، با موهایی کوتاه و مسی رنگ، کله کوچک و گردن بلند. چشم‌هایش سبزِ درشت و غمگین بودند. بعد پشت میز تحریر نشست و به تنها پسرش نامه نوشت:

«میکلۀ عزیز»، نامه را آغاز کرد؛ «قبل از هر چیز بگویم که این نامه را برای این می‌نویسم که از بیماری پدرت خبردارت کنم، سری به او بزن. می‌گویند مدت زیادی است که تو را ندیده. من دیروز پیشش رفته بودم. اولین پنجشنبه‌ی ماه بود. در کانووا منتظرش بودم که خدمتکارش زنگ زد و گفت بیمار است. این شد که رفتم آن‌جا. توی رختخواب بود و خیلی بدحال به نظر می‌آمد. زیر چشم‌هایش پف کرده و رنگش پریده بود. سر تا پایش درد می‌کرد، چیزی هم نمی‌خورد و مثل همیشه سیگار دود می‌کرد.

«وقتی به دیدنش رفتی، دیگر نمی‌خواهد آن بیست و پنج تا شلوار همیشه کثیف را با خودت ببری. آن خدمتکار - فدریکو یا انریکو، اسمش دقیقاً یادم نیست - گیج و منگ شده و توی این اوضاع و احوال نمی‌تواند رخت‌های کثیف تو را بشوید. شب‌ها نمی‌خوابد، چون پدرت همی صدایش می‌زند؛ در ضمن برای اولین بار است که کار خدمتکاری می‌کند، قبلاً توی مغازه لوازم الکتریکی کار می‌کرده. از این گذشته او یک احمق به تمام معناست.

«اگر رخت چرک‌هایت زیادند آن‌ها را بیاور این‌جا پیش خودم. این‌جا زنی به اسم کلوتی کارهای مرا می‌کند. پنج روزی است که این‌جا آمده، خیلی دوستداشتنی نیست و از بس همیشه بدخلق بوده کم‌کم میانه‌مان با هم شکر آب شده و اگر با یک چمدان رخت برای شستن و اتو کشیدن به این‌جا بیایی، اصلاً مهم نیست. تا یادم نرفته این

را هم بگویم که نزدیک زیرزمینی که تویش زندگی می‌کنی خشک‌شویی زیاد است و توهم در سن و سالی هستی که باید خودت مشکلاتت را حل کنی؛ تا چند وقت دیگر بیست و دو سالت تمام می‌شود. در ضمن، امروز تولد من است. دوقلوها برایم یک جفت دمپایی خریده‌اند. اما من هنوز به دمپایی‌های قدیمی‌ام عادت خاصی دارم. راستی می‌خواستم بگویم چقدر خوب می‌شد اگر شب‌ها، جوراب‌ها و دستمال‌هایت را خودت می‌شستی و آن‌ها را روی تخت تلنبار نمی‌کردی. این‌ها چیزهایی است که هیچ‌وقت از پس فهماندنشان به تو، برنیامدم.

«منتظر دکتر بودم. اسمش پووو^۱ یا کووو^۲ است؛ درست نفهمیدم. طبقه بالای خانه زندگی می‌کند. نمی‌دانم نظرش درباره مریضی پدرت چیست. می‌گوید پدرت زخم معده دارد، این را خودمان هم می‌دانستیم. عقیده دارد که باید او را به درمانگاه ببریم ولی پدرت زیر بار نمی‌رود.

«شاید فکر می‌کنی که من باید به خانه پدرت بروم و از او پرستاری کنم. خودم هم گاهی به این فکر می‌افتم، اما فکر نمی‌کنم که این کار را بکنم. من از بیماری می‌ترسم، از بیماری خودم نه، از بیماری دیگران می‌ترسم و تا حالا هم به بیماری سختی دچار نشده‌ام. وقتی پدرم ورم روده گرفته بود، رفتم هلند، اما خوب می‌دانستم مریضی پدرم ورم روده نیست؛ او سرطان داشت. به همین دلیل وقتی که مرد، من آن‌جا نبودم و خیلی از این بابت پشیمانم. ولی خوب، این هم راست است که می‌گویند در برهه‌ای از زندگی، پشیمانی مثل بیسکویت‌هایی است که هر روز صبح توی فنجان قهوه‌مان خیس می‌کنیم.

«به هر حال، اگر فردا صبح چمدانم را بردارم و بروم پیش پدرت، نمی دانم چه واکنشی نشان می دهد. سال هاست که با من رودربایستی دارد. من هم با او رودربایستی دارم. بین دو نفری که از هم متنفرند، هیچ چیز بدتر از رودربایستی نیست. آن ها دیگر نمی توانند چیزی به همدیگر بگویند و فقط حس حق شناسی است که نمی گذارد یکدیگر را برنجانند و آزار بدهند؛ و همین حق شناسی است که راه ادای کلمات را می بندد. من و پدرت، بعد از جدا شدن از هم، این عادت کسل کننده را پیدا کردیم که پنجشنبه اول هر ماه برای صرف جای به کانووا برویم؛ عاداتی که نه به عادات های او شبیه بود و نه به عادات های من. این کار را پسر عمویش لیلینو که توی مانتووا وکیل است، توصیه کرده بود و پدرت هم همیشه به حرف های او گوش می دهد. به نظر پسر عمویش ما دو نفر باید روابط مستمری داشته باشیم و هر از گاهی به دیدار هم برویم و درباره علایق مشترکمان صحبت کنیم. با این حال، آن اوقاتی را که در کانووا می گذرانیم، هم برای من و هم برای پدرت عذاب آور بود. از آن جا که پدرت در بی نظمی هایش نظم خاصی دارد، مقرر کرده بود که از ساعت ۵ تا ۶/۵ بعد از ظهر در کانووا پشت آن میز کزایی بنشینیم و او هم هر چندی یک بار آهی می کشید و به ساعت نگاه می کرد، با این کارش احساس می کردم که دارم تحقیر می شوم. پشت میز می نشست و کله کوچکش را با آن موهای ژولیده سیاهی که رویش بود می خاراند. در این حالت به یک پلنگ پیر خسته می مانست. با هم درباره شما بچه ها صحبت می کردیم؛ خواهرهایت برایش اهمیت چندانی نداشتند، ستاره او تو بودی. از وقتی به دنیا آمدی، فقط تو را شایسته مهر و محبت و احترام می دانست. درباره تو که صحبت می کردیم فوراً

می‌گفت که من هیچ چیز در باره تو نمی‌دانم و فقط خودش است که تو را عمیقاً می‌شناسد. به این ترتیب به بحث خاتمه می‌دادیم. از این که با هم مخالفت کنیم خیلی می‌ترسیدیم و از حرف زدن درباره هر موضوعی که به نظرمان خطرناک می‌آمد، تن می‌زدیم. شما خبر داشتید که آن بعد از ظهرها ما همدیگر را می‌دیدیم، ولی نمی‌دانستید که باعث و بانی این دیدارها توصیه آن پسر عموی لعنتی اش است. متوجه نشدم که درباره آن دیدارها از زمان گذشته استمراری استفاده کرده‌ام؛ راستش را بخواهی فکر می‌کنم پدرت خیلی بدحال است و ما دیگر نمی‌توانیم پنجشنبه اول هر ماه در کانووا، همدیگر را ببینیم. «اگر این قدر احمق نبودی، به تو می‌گفتم آن زیرزمین را رها کنی و دوباره به خیابان سان - سباستیانلو برگردی. فقط شب‌ها به جای خدمتکار تو باید بیدار شوی. در واقع تو کار خاصی نداری. ویولا مشغول کارهای خانه است و آنجلیکا هم کار می‌کند و هم بچه‌داری. دوقلوها به مدرسه می‌روند و هنوز کوچکند، پدرت هم تحمل دیدنشان را ندارد. او حتی تحمل آنجلیکا و ویولا را هم ندارد. خواهرهایش هم همین‌طور؛ چچیلیا پیر است، و پدرت و ماتیلده از هم متنفرند. ماتیلده الآن پیش من است و زمستان را این‌جا می‌ماند. در حال حاضر تنها کسی که پدرت در این دنیا دوست دارد و تحملش می‌کند تو هستی، اما بهتر است با این وضعیتی که داری، کماکان توی همان زیرزمینت بمانی. چون اگر پیش پدرت باشی، نظم کارها را به هم می‌زنی و خدمتکار را پریشان‌تر می‌کنی.

«یک چیز دیگر که می‌خواستم به تو بگویم این است که از کسی که خودش را مارا کاستورللی معرفی می‌کند، نامه‌ای دریافت کردم. می‌گوید سال گذشته مرا در جشنی که در زیرزمینت گرفته بودی، دیده است.

جشن را به یاد می‌آورم، اما آدم‌های زیادی آن‌جا بودند و هیچ‌کس دقیقاً به یادم نمی‌آید. نامه به نشانی سابقم در خیابان ویلینی نوشته شده و این شخص از من تقاضا کرده کاری برایش پیدا کنم. از پانسیون نامه نوشته که به علت گران بودنش، دیگر نمی‌تواند آن‌جا زندگی کند. می‌گویند بچه‌دار شده و می‌خواهد نزد من بیاید تا من هم پسریچه خوشگلش را ببینم. هنوز جوابی به او نداده‌ام. قبلاً از بچه‌ها خوشم می‌آمد اما حالا از دیدن هیچ بچه‌ای هیجانزده نمی‌شوم. خیلی خسته‌ام. می‌خواستم از تو بپرسم که او کیست و چه نوع کاری می‌خواهد، چون در این باره توضیح درستی نداده است. اولش اهمیت زیادی به نامه ندادم، اما بعد شک کردم که شاید بچه مال تو باشد، چون نفهمیدم او به چه دلیل این نامه را برای من نوشته است. دستخط عجیب و غریبی دارد. از پدربزرگ پرسیدم که این مارتورلی را می‌شناسد یا نه، و او پاسخ داد که نه. بعد شروع کرد به صحبت کردن در باره پنیر پاستورلا و این که هر وقت با قایق بادبانی به دریا می‌رفته پنیر پاستورلا با خودش می‌برده. واقعاً نمی‌شود با پدربزرگ چند کلمه جدی صحبت کرد. کم‌کم به نظرم آمده که این بچه مال توست. دیشب بعد از شام دوباره ماشینم را بیرون آوردم و می‌دانی که بیرون آوردنش خیلی زحمت دارد. رفتم شهر تا به تو تلفن کنم، اما تو هیچ وقت خانه نیستی. توی راه برگشتن گریه‌ام گرفت. کمی به پدربزرگ فکر کردم که این‌طور بیمار و تکیده شده، کمی هم به تو. اگر اتفاقاً این بچه‌ای که مارتورلو می‌گویند مال تو باشد، چه کار می‌خواهی بکنی؟ تو که هیچ کاری ازت بر نمی‌آید. مدرسه را تمام نکردی. تابلوهایی هم که می‌کشی، با آن خانه‌های مخروبه و جغدهای در حال پرواز چنگی به دل نمی‌زنند. پدربزرگ آن‌ها را زیبا می‌داند و می‌گویند این من هستم که

نقاشی را نمی فهمم. از نظر من شبیه به تابلوهایی اند که پدرت جوانی هایش می کشید؛ اما البته بدتر از آن‌ها. نمی دانم؛ ازت خواهش می کنم بگو چه جوابی به این مارتورللی بدهم، آیا باید برایش پول بفرستم، یا نه. تقاضای پول نکرده اما مسلماً به پول احتیاج دارد.

«من هنوز تلفن ندارم و خدا می داند که تا حالا چندبار تقاضای تلفن داده‌ام و به جایی نرسیده است. تو هم سری به تلفنخانه بزن. رفتن به آن‌جا هیچ خرجی ندارد چون با زیرزمینت فاصله‌ای ندارد. شاید آن دوستت اوزوالدو که زیرزمین را به تو داده آشنایی، کسی آن‌جا داشته باشد. دوقلوها می گویند که پسر عموی اوزوالدو آن‌جا کار می کند. ببین راست است یا نه. اوزوالدو خیلی لطف کرده که آن زیرزمین را بدون گرفتن اجاره به تو داده، اما آن‌جا برای نقاشی کردن تاریک است. شاید به همین دلیل است که آن جغدها را می کشی. چون در آن‌جا با نور کم نقاشی می کنی و فکر می کنی که بیرون از خانه شب شده. آن‌جا باید نمناک هم باشد، جای شکرش باقی است که حداقل آن بنخاری آلمانی را بهت داده‌ام.

«گمان نمی کنم برای این که تولدم را تبریک بگویی به این‌جا بیایی، چون فکر نمی کنم اصلاً روز تولدم یادت مانده باشد. ویولا و آنجلیکا هم نمی آیند؛ دیروز تلفنی با آن‌ها صحبت کردم و گفتند که نمی توانند بیایند. از این‌که به این خانه جدید آمده‌ام خوشحالم اما از این‌که این قدر از همه دورم احساس ناراحتی می کنم. فکر می کردم آب و هوای این‌جا به دوقلوها بسازد. اما دوقلوها تمام روز بیروند؛ با موتورسیکلت‌هایشان به مدرسه می روند و ناهار را توی شهر پیتزا می خورند، تکلیف مدرسه‌شان را هم خانه یکی از دوستانشان انجام

می دهند، و وقتی برمی گردند که دیگر هوا تاریک شده است. از سه روز پیش عمه ات ماتیلده آمده این جا. می خواست به پدرت سری بزند، اما پدرت گفت که نمی خواهد او را ببیند. سال هاست که میانه شان شکر آب شده. من به ماتیلده نوشتم که بیاید این جا، چون اعصابش خراب است و وضع مالی خوبی هم ندارد. در جریان یک معامله در سویس سرمایه گذاری اشتباه کرده است. بهش گفتم درس های دوقلوها را با آنها مرور کند، اما آنها هیچ وقت خانه نیستند. مجبورم ماتیلده را تحمل کنم ولی هنوز نمی دانم چطور.

«شاید اشتباه کردم که این خانه را خریدم. گاهی فکر می کنم این کار یکی از خبط های بزرگم بوده است. دیگر باید خرگوش ها را برایم بیاورند. وقتی که آنها را آوردند دلم می خواهد بیایی و برایشان قفس بسازی. تا آن موقع توی انبار هیزم نگهشان می دارم. دوقلوها دلشان اسب می خواهد.

«دلیل اصلی این که فکر می کنم خریدن این خانه اشتباه بوده این است که هیچ خوشم نمی آید هر روز خدا فیلیپو را ببینم. او همین دو قدمی این جا توی خیابان ویلینی زندگی می کند؛ بیشتر وقت ها می بینمش. دیدنش برایم دردناک است. حالش خوب است. زنش بهار می زاید. خدای من! چطور ممکن است این همه بچه به دنیا بیایند، در حالی که مردم از دست بچه ها خسته شده اند و تحملشان را ندارند. همه جا پر از بچه است.

«خوب دیگر، نوشتن بس است. نامه را می دهم به ماتیلده که دارد برای خرید به شهر می رود، تا پستش کند. خودم هم به بارش برف نگاه می کنم و کتاب اندیشه های پاسکال را می خوانم.

مادرت»

نامه را که تمام کرد، دوباره به آشپزخانه رفت. دوقلوهای چهارده ساله‌اش بیتنا^۱ و ناننا^۲ را بوسید. دوقلوه‌ها موهای بلوندشان را دم اسبی کرده بودند، کت آبی رنگ و جوراب‌های ساق بلند یکجور پوشیده بودند و با موتور سیکلت‌های یکجور به مدرسه می‌رفتند. آدریانا به خواهر شوهرش ماتیلده سلام کرد و او را بوسید. ماتیلده پیردختری چاق و زمخت بود، موهای سفید صافی داشت که دسته‌ای از آن‌ها روی یکی از چشم‌هایش می‌ریخت و او هر از گاهی با ژستی متکبرانه آن را عقب می‌زد. خبری از کلوتی - زن خدمتکار - نبود. ماتیلده می‌خواست صدایش کند. متوجه شده بود که کلوتی هر روز، یک ربع دیرتر از خواب بیدار می‌شود و هر صبح در بارهٔ تشک ناراحتش غر می‌زند. بالاخره سروکلهٔ کلوتی پیدا شد، با لباس خواب پف‌دار آبی آسمانی‌اش در طول راهرو قدم برمی‌داشت و موهای خاکستری بلندش روی شانه‌هایش ریخته بود. بعد از چندی از حمام بیرون آمده و روپوش قهوه‌ای نو و شق و رق به تن کرده بود، موهایش را هم با شانه عقب زده بود. در حالی که با بی‌حوصلگی پتوها را می‌کشید، مشغول مرتب کردن رختخواب‌ها شد و با هر حرکتی که انجام می‌داد این حالت را القا می‌کرد که از خدا می‌خواهد عذرش را بخواهند. ماتیلده شنلی به دوش انداخت و در حالی که با صدای گرفته و مردانه‌اش بارش برف و هوای سرد و پاک را ستایش می‌کرد، گفت پیاده به خرید می‌رود. دستور داد پیازهایی را که در آشپزخانه آویزان کرده‌اند بپزند. دستور طبخ یک سوپ پیاز خوشمزه را داشت. کلوتی با صدایی نازک یادآوری کرد که تمام پیازها پوسیده‌اند. حالا دیگر آدریانا لباس پوشیده بود. شلواری به رنگ یشمی و

1. Bebetta

2. Nannetta

پلووری کرم رنگ بر تن داشت. در اتاق نشیمن و کنار شومینه نشستہ بود. اما کتاب اندیشه‌های پاسکال را نمی‌خواند. هیچ چیز نمی‌خواند و حتی به برف هم نگاه نمی‌کرد. در یک لحظه از منظرۀ برفی و مه‌آلودی که از پنجره دیده می‌شد بدش آمده بود. در عوض، سرش را روی دست‌هایش گذاشت و پاهایش را که در جوراب پشمی بود، خاراند و تمام پیش از ظهر را در این حالت گذراند.



فصل دوم



مردی به نام اوزوالدو ونتورا وارد پانسیونی در میدان آنی بالیانو شد. مردی ترکه‌ای و کوتاه قد با موهای بور جوگندمی و چشم‌های میشی بود، نیمچه لبخندی هم به لب داشت.

دختری که او می‌شناختش، زنگ زده بود تا به دنبالش برود. دختر می‌خواست پانسیون را ترک کند. یک نفر آپارتمانی در خیابان پرفتی بهش اجاره داده بود.

دختر در سرسرا نشسته بود. بلوز نخی فیروزه‌ای، شلوار بادمجانی و کت مردانه مشکی با دکمه‌های نقره‌ای به تن داشت. جلوی پایش تورهای سر و کیف‌هایش بودند و یک بیچه هم در ساک پلاستیکی زرد رنگی بود.

دختر تا او را دید گفت: یک ساعت است که این‌جا مثل احمق‌ها منتظرت هستم.

اوزوالدو کیف‌ها و تور سرها را برداشت و به طرف در راه افتاد. دختر گفت: آن زن موفرفری را نزدیک آسانسور می‌بینی؟ اتاقتش

کنار اتاق من بود. به من خیلی محبت کرد؛ بهش مدیونم. حتی پول هم به من داده بود. وقتی باهانش سلام علیک می‌کنی لبخند بزنی. اوزوالدو به زن موفرفری یک لبخند زورکی زد.

مارا گفت: «برادرم آمده مرا با خودش ببرد. می‌روم خانه. فردا برمی‌گردم و ترموس و بقیه چیزها را برایت می‌آورم.» او و زن موفرفری، محکم گونه‌های همدیگر را بوسیدند.

اوزوالدو چمدان و کیف‌ها و تور سرها را برداشت و خارج شدند. اوزوالدو گفت: حالا من برادرت شدم؟

- او خیلی مهربان است، برای همین بهش گفتم که برادرم هستی. آدم‌های مهربان خیلی خوششان می‌آید که با افراد خانواده دیگران آشنا بشوند.

- خیلی به او مقروضی؟

- خیلی کم؛ نمی‌خواهی قرض من را بهش پس بدهی؟

اوزوالدو گفت: نه.

- به او گفتم که فردا قرضم را می‌دهم. اما حقیقت ندارد. دیگر من را

نخواهد دید. یک روز یک حواله برایش تلگراف می‌کنم.

- کی؟

- هر وقت کار پیدا کردم.

- پس ترموس چی؟

- ترموس را شاید پس ندهم. او یکی دیگر دارد.

فیات ۵۰۰ اوزوالدو آن طرف میدان پارک شده بود. برف می‌بارید

و باد می‌وزید. مارا کلاه کاموایی مشکی به سر داشت، دختری بود با

موهای قهوه‌ای، رنگ پریده، ریز نقش و لاغر که پهلوهایش کمی پهن

بودند. کتش که رویش طرح اژدها بود تکان می‌خورد و صندل‌هایش

توی برف فرو می‌رفت.

اوزوالدو گفت: لباسی گرم‌تر از این نداشتی؟

- نه، تمام وسایلم را خانه دوتا از دوستانم در خیابان کاسیا توی یک صندوق گذاشته‌ام.

اوزوالدو گفت: الیزابتا توی ماشین است.

- الیزابتا دیگر کیه؟

- دخترم.

الیزابتا روی صندلی عقب ماشین نشسته بود؛ نه ساله، با موهایی به رنگ هویج و زیرپوشی که یک بلوز روی آن پوشیده بود. یک سگ موحنایی و گوش بلند را هم بغل کرده بود. ساک پلاستیکی زرد را کنار او گذاشتند.

مارا گفت: تو چطور بچه را آن عقب پیش این حیوان گذاشتی؟

- الیزابتا پیش مامان بزرگش بود و من رفتم دنبالش.

مارا گفت: تو باید همیشه یک مأموریتی داشته باشی. همیشه برای خوش آمدن دیگران کار می‌کنی. پس کی می‌خواهی برای خودت زندگی کنی؟

اوزوالدو گفت: چی باعث شده فکر کنی که من برای خودم زندگی نمی‌کنم؟

مارا گفت: این سگ را محکم بگیر که بچه من را لیس نزند. فهمیدی الیزابتا.

اوزوالدو پرسید: بچه چند وقتش است؟

- بیست و دو روزش است. یادت نیست که بیست و دو روزش است؟ دو هفته پیش از بیمارستان بیرون آمدم. رییس بخش آن بیمارستان این پانسیون را به من معرفی کرد؛ اما من نمی‌توانستم آن‌جا

بمانم. خیلی کثیف بود. حالم به هم می خورد از این که حتی پایم را به دستشویی بگذارم. کفپوش لاستیکی سبز داشت و می دانی که پانسیون هایی که کفپوش سبز دارند چقدر نفرت انگیزند.

- آره، می دانم.

- در ضمن، خرجم آن جا زیاد بود. به علاوه، پر رو بودند. من به محبت احتیاج دارم. همیشه به آن احتیاج داشته ام. اما بعد از بچه دار شدنم این احتیاج بیش تر شده.

- می فهمم.

- تو هم به محبت احتیاج داری؟

- بی نهایت.

- می گفتند که زیاد زنگ می زنی. آره من زیاد زنگ می زدم، چون به خیلی چیزها احتیاج داشتم. آب جوشیده و چیزهای دیگر. به بچه شیر خشک می دهم. کار خیلی پردردسری است. بچه را اول باید وزن کنم و بعد شیرش بدهم، بعد باز وزنش کنم و یک نوبت دیگر شیر بدهم. من ده دفعه زنگ می زدم تا بالاخره آب جوش را می آوردند، اما من همیشه شک داشتم که نکند آب واقعاً جوشیده نباشد.

- می توانستی یک آب جوش کن توی اتاقت بگذاری.

- نه، ممنوع بود. آن ها همیشه یک چیزی هم یادشان می رفت، مثلاً

چنگال.

- چنگال؟

- آره، برای حل کردن شیرخشک. من به آن ها گفته بودم که باید برایم هر دفعه یک بشقاب، یک فنجان، یک چنگال و یک قاشق بیاورند. تمام آن ها را توی یک دستمال سفره می گذاشتند. اما چنگالی در کار نبود. من چنگالی می خواستم که توی آب جوشانده باشند ولی

آن‌ها با بی ادبی جوابم را می دادند. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم که بگویم دستمال سفره را هم بجوشانند. اما می‌ترسیدم عصبانی بشوند. - من هم فکر می‌کنم که عصبانی می‌شدند.

- برای وزن کردن بچه پیش زن موفرفری که دیدیش می‌رفتم. او هم یک بچه داشت و ترازویی برای وزن کردن بچه‌های شیرخواره. با کمال مهربانی به من می‌گفت که نباید شب‌ها به اتاقش بروم. خوب من هم باید فکری برای شب‌ها می‌کردم. شاید زنت توی خانه یکی از آن ترازوها داشته باشد.

اوزوالدو پرسید: الیزابتا، توی خانه ترازو برای وزن کردن شیرخواره‌ها دارید؟

الیزابتا گفت: نمی‌دانم، فکر نمی‌کنم.

مارا گفت: تقریباً همه توی انباری خانه‌شان یکی از آن ترازوها دارند.

الیزابتا گفت: فکر نمی‌کنم که ما داشته باشیم.

- با این حال من یک ترازو لازم دارم.

اوزوالدو گفت: می‌توانی از یکی از داروخانه اجاره کنی.

- وقتی هیچ پولی ندارم چطور اجاره کنم.

اوزوالدو گفت: دنبال چه جور کاری می‌گردی؟

- نمی‌دانم، شاید بیایم مغازه‌ تو کتاب‌های دست دوم بفروشم.

- نه، این کار نه.

- چرا؟

- آن‌جا مثل دخمه است. جا برای تکان خوردن نیست. تازه، یک

نفر هم برای کمک کردن دارم.

- او را دیده‌ام، آن زن مثل ماده‌ گاو است.

- اسمش خانم پرونی است. یک وقتی کارهای خانه را برای آدا انجام می داد.

- اسم من را هم پرونی بگذار. برایت سنگ تمام می گذارم. این که چیزی نیست می توانم ماده گاو تو بشوم.

به میدان کنار رود توره^۱ رسیدند. وسط میدان فواره داشت. الیزابتا و سگش پیاده شدند.

اوزوالدو گفت: خداحافظ، الیزابتا.

الیزابتا وارد ساختمان بلند قرمز رنگی شد و بعد ناپدید شد.

مارا گفت: کلمات را درست ادا نمی کند.

- خجالتی است.

- خجالتی و بی ادب، به بچه من حتی نگاه هم نکرد. انگار که

هیچ کس این جا نیست. از رنگ در خانه ات هم اصلاً خوشم نیامد.

- این جا خانه من نیست. زنم و الیزابتا این جا زندگی می کنند. من

تنها هستم.

- می دانم. یادم رفته بود. همیشه در باره زنت حرف می زنی، برای

همین به کلی یادم رفته بود که تنها زندگی می کنی. راستی شماره تلفن

خانه خودت را به من بده. من فقط شماره تلفن مغازه را دارم. ممکن

است یک شب به دردم بخورد.

- از تو خواهش می کنم که شب ها به من تلفن نزنی من خیلی

بد خوابم.

- تو هیچ وقت من را به خانه ات نبردی. همین تابستان وقتی که من

آن شکم خیلی گنده را داشتیم همدیگر را توی خیابان دیدیم. بهت گفتم

می خواهم یک دوش بگیرم و تو گفتی که در محله تان آب قطع شده.

- راست می‌گفتم.

- آن وقت پیش خواهرهای روحانی بودم و آن‌جا فقط روزهای یکشنبه می‌توانستم دوش بگیرم.

- چه جوری از آن صومعه سردرآوردی؟

- چون آن‌جا پول کمی می‌دادم. اول خیابان کاسیا بودم. بعد با دوست‌هایم دعوایم شد. من دوربین فیلمبرداری را شکستم و آن‌ها هم از دست من عصبانی شدند. به من گفتند برگردم نووی لیگوره^۱، پیش فامیل‌هایم. مقداری هم پول برای سفر بهم دادند. آدم‌های بدی نبودند اما من در نووی لیگوره چه کار می‌توانستم بکنم. آن‌ها هیچ چیز در باره من نمی‌دانستند. اگر من را با آن شکم‌گنده می‌دیدند، حتماً سگته می‌کردند و می‌مردند. تعدادشان برای یک خانه زیاد بود و پولی هم نداشتند. اما آن‌مرده از زنه بهتر بود.

- کدام مرد؟

- همان که توی خانه خیابان کاسیا پیشش بودم. زنش همه پول‌هایش را خرج می‌کند. او خیلی مهربان است. توی تلویزیون کار می‌کند. گفته بود به محض آن‌که بچه را به دنیا بیاورم، به من جا می‌دهد. شاید بهش تلفن بزنم.

- چرا شاید؟

- چون از من پرسید انگلیسی بلد هستم یا نه و من هم گفتم بله، اما حقیقت ندارد. من حتی یک کلمه هم انگلیسی بلد نیستم.

آپارتمان خیابان پرفتی سه تا اتاق داشت که همگی در یک ردیف قرار داشتند. آخرین اتاق یک پنجره قدی با پرده کوچک پاره‌ای داشت که روبه ایوان سمت حیاط باز می‌شد. توی ایوان هم یک بند

رخت بود که رویش یک لباس خواب کرکی به رنگ بنفش کم‌رنگ
آویزان کرده بودند.

مارا گفت: بند رخت، کارم را خیلی راحت‌تر می‌کند.

اوزوالدو پرسید: لباس خواب مال کیه؟

- مال من که نیست. من هیچ وقت این‌جا نبودم. آپارتمان مال یک
دختر است که می‌شناسمش. ولی این لباس خواب به درد او
نمی‌خورد؛ چون با لباس خواب کرکی نمی‌خوابد. او موقع خواب
هیچ چیز نمی‌پوشد. نمی‌دانم توی کدام کتاب خوانده است که
فنلاندی‌ها لخت می‌خوابند و برای همین هم خیلی قوی‌اند.

- تو بدون این که آپارتمان را ببینی آن را گرفته‌ای؟

- البته، من نباید برایش پولی بپردازم. آن را همین دوست عزیزم به
من مثلاً اجاره داده.

در اتاق آخر میز گردی بود که رویش پارچه‌کتانی گرد قرمز و
سفیدی انداخته بودند. یک تختخواب دو نفره با روتختی
حاشیه‌دوزی بنفش کم‌رنگ هم آن‌جا بود. در اتاق وسطی یک اجاق
گاز، یک ظرفشویی و یک جارو بود، به دیوار یک تقویم دیواری
چسبانده بودند و بشقاب‌ها و قابلمه‌ها هم کف اتاق بودند. در اتاق
اولی، هیچ چیزی نبود.

مارا گفت: با این وجود می‌شود این‌جا آب را جوشاند؛ به من
گفته‌اند این‌جا همه چیز هست. یک بشقاب، یک فنجان، یک چنگال
و یک قاشق.

اوزوالدو گفت: من که چنگالی این‌جا نمی‌بینم.

- اوه خدایا! من اصلاً در مورد چنگال شانس ندارم. با قاشق

هم می‌زنم.